

خاکستر و خاک

عتیق رحیمی



نشر چشمه

«گشنه استم!»

سیبی از بقچه‌ی سرخ‌وسفید گلِ سیب بیرون می‌آوری و می‌خواهی با گوشه‌ی دامن پُر خاکِ پیراهنت پاکش کنی؛ کثیف‌تر می‌شود. دوباره در بقچه می‌گذاری. سیبی دیگر، پاک‌تر، بیرون می‌آوری و می‌دهی به دستِ نواسه‌ات یاسین که در کنارش نشسته و سرش را گذاشته روی بازوی خسته‌ات.

با دست‌های کوچک و خاک‌آلود، سیب را می‌گیرد و می‌برد به دهانش. هنوز جای دندان‌های شیری جلوش خالی مانده است. با دندان‌های آلاشه می‌خواهد سیب را دندان بزند. کومه‌های لاغر و ترکیده‌اش می‌جنبند. چشم‌های تنگ و کشیده‌اش تنگ‌تر می‌شود. سیبِ ترش است. پوستِ بینی کوچک و نسبتاً پهنش را جمع می‌کند، با نفس خلمش را می‌کشد بالا.

تو، پشت‌داده به آفتابِ تیر ماهی، چنبرک زده و تکیه کرده‌ای به میله‌های آهنین پلی که دو کنارِ رودخانه‌ی خشکیده‌ای را در قسمت شمالی شهر پُلخُمِری به هم وصل می‌کند. راهی که شمال افغانستان را به کابل می‌پیوندد، از همین پل می‌گذرد. باری اگر در آغازِ پل به سمت چپ بیچی و جاده‌ی خامه را در امتداد تپه‌های پُر از خار ادامه بدهی، می‌رسی به معدن زغال‌سنگ گرگر.

نالش یاسین، فکرت را از راه معدن می‌رباید. نگاه کن، نواسه‌ات سیب را به مشکل دندان می‌زند. چاقو کجاست؟ جیب‌هایت را می‌پالی. می‌یابی. سیب را از دست نواسه‌ات می‌گیری، دو نیمش می‌کنی و هر نیمش را باز هم دو نیم، همه را واپس می‌دهی برایش، چاقو را دوباره در جیب می‌گذاری، دست‌هایت را روی سینه به هم گره می‌زنی.

دیری است که نَسواری زیر زبان نگذاشته‌ای. قوطی نَسوار کجاست؟ باز هم جیب‌هایت را می‌پالی، بالاخره می‌یابی. کپه‌ای نَسوار به دهن می‌اندازی. پیش از آن که قوطی را در جیب بگذاری، نگاهی می‌اندازی به صورتت در آینه‌ی قوطی. چشم‌های تنگت خزیده‌اند به درون کاسه‌های شان. گذشتِ زمان، نقشش را بر پوست اطراف چشم‌هایت گذاشته: خطوطی کج و معوج، مانند کرم‌های پیچ‌وتاب خورده به دور دو غار، کرم‌های تشنه، کرم‌های در انتظار... لنگوته‌ی بزرگی به سر داری، نامرتب. سنگینی اش سرت را فرو برده میان شانه‌هایت. پُر از خاک است. شاید خاکِ سنگینش ساخته باشد. رنگ اصلی اش معلوم نیست. آفتاب یا خاک تبدیلس کرده به خاکستری.

قوطی را بگذار به جیب! به چیزی دیگر بیندیش، به چیز دیگر نگاه کن! قوطی را می‌گذاری در یکی از جیب‌ها، دستی می‌کشی به ریش ماش و برنجت. بعد زانوهایت را می‌گیری بغل، نگاهت را می‌دوزی به سایه‌ی خسته‌ات که آمیخته با سایه‌ی منظم میله‌های پل.

یک لاری نظامی که روی درش ستاره‌ای به رنگ سرخ ترسیم شده است، پل را عبور می‌کند و خواب سنگین خاک را بر هم می‌زند. خاک بر می‌خیزد، پل را تسخیر می‌کند و دوباره آرام‌آرام می‌نشیند. آرام‌آرام به هر سو: بالای سیب، بالای لنگوته، بالای مژگان... دستت را می‌بری بالای سیبِ یاسین تا از نشستن خاک جلوگیری کنی.

«نکو!»

نواسه‌ات فریاد می‌زند. آخر دستت مزاحم خوردنش می‌شود.

«نکو!»

بگذارش آرام. در غم خود شو. خاک می‌نشیند به دهن و دماغت. نسوارت را پرت می‌کنی بیرون، به روی خاک، کنار پنج لکه‌ی سبز دیگر. با گوشه‌ی لنگوته، دهن و بینی‌ات را می‌پوشانی. نگاهی می‌افکنی به آغاز پل، به راه معدن و آن غرفه‌ی کوچک و چوبی سیاه‌رنگ دروازه‌بان آن راه. از کلکین کوچکش دود بیرون می‌آید. پس از چند لحظه تردید، با یک دست میله‌های زنگ‌زده‌ی پل را محکم می‌گیری و با دست دیگر بقچه‌ی سُرخ را برمی‌داری. خود را از زمین می‌کنی و خمیده خمیده به سوی غرفه روان می‌شوی. یاسین را صدا می‌کنی. کودک هم برمی‌خیزد و دامن کُرتی‌ات را گرفته، هم‌قدمت می‌افتد به راه. هر دو می‌رسید نزدیک غرفه. سرت را پیش می‌بری به سوی دریچه‌ی کوچک و بی‌شیشه‌اش. درون غرفه پُر از دود است. بوی زغال با تَبِّ گرم می‌آید بیرون. دروازه‌بان، درست مانند چند لحظه پیش که دیده بودی، نشسته و تکیه داده است به دیوار چوبی غرفه. چشم‌ها هنوز هم بسته. شاید کلاهش کمی پایین‌تر آمده باشد، همین و بس، ورنه همه چیز در همان حالتی است که بود، حتی سِگرتِ نیمه‌سوخته میان دو لبِ خشکیده‌اش.

سرفه‌ای کن.

سرفه‌ات را تو خودت نشنیدی، چه رسد به دروازه‌بان! سرفه‌ی دیگری، کمی بلندتر، ولی باز هم نشنید. نکند زغال گرفته باشدش! صدایش می‌زنی.

«بیادر جان!»

«باز چی می‌گی باب‌جان!»

شکر، حرف می‌زند. زنده است، ولی همان‌طور بی‌حرکت، با چشم‌های بسته زیر پیک کلاه. زبانت می‌جنبد که چیزی بگوید. حرفش را قطع مکن!